

درس رودکی

جلسه نخست و دوم

زمانه ، پندی آزادوار داد مرا

زمانه، چون نگری، سربه سر همه پندست

به روز نیک کسان، گفت: تا تو غم نخوری

بسا کسا! که به روز تو آرزومندست

زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه

کرا زبان نه به بندست پای دربندست

به سرای سپنج مهمان را

دل نهادن همیشگی نه رواست

زیر خاک اندرون ت باید خفت

گر چه اکنون خواب بر دیباست

با کسان بودند چه سود کند؟

که به گور اندرون شدن تنهاست

یار تو زیر خاک مور و مگس

چشم بگشا، بین: کنون پیدااست

آن که زلفین و گیسویت پیراست

گر چه دینار یا درمش بهاست

چون ترا دید زرد گونه شده

سرد گردد دلش، نه ناییناست

این جهان پاک خواب کردار است

آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه بد است

شادی او به جای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار؟

که همه کار او نه هموار است

کنش او نه خوب و چهرش خوب

زشت کردار و خوب دیدار است

جهان این است و چونین بود تا بود

و همچونین بود اینند بارا

به یک گردش به شاهنشاهی آرد

دهد دیهیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو لختی خون فسرده

سپرده زیر پای اندر سپارا

زندگانی چه کوتاه و چه دراز

نه به آخر بمرد باید باز؟

هم به چنبر گذار خواهد بود

این رسن را، اگر چه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدت زی

خواهی اندر امان به نعمت و ناز

خواهی اندک تر از جهان بپذیر

خواهی از ری بگیر تا به طراز

این همه باد و بود تو خواب است

خواب را حکم نی، مگر به مجاز

این همه روز مرگ یکسانند

نشناسی ز یک دگرشان باز

ناز، اگر خوب را سزاست به شرط

نسزد جز تو را کرشمه و ناز

مهتران جهان همه مردند

مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندرون شدند آنان

که همه کوشک‌ها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز

نه به آخر به جز کفن بردند؟

بود از نعمت آن چه پوشیدند

و آن چه دادند و آن چه را خوردند

مهر مفرغ برین سرای سپنج

کین جهان پاک بازی نیرنج

نیک او را فسانه واری شو

بد او را کمرت سخت بتنج

آن صحن چمن، که از دم دی

گفتی: دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع

پرنقش و نگار همچو ژنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن

کاین نیل نشیمن نهنگ است

با خردومند بی‌وفا بود این بخت

خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت

خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان

هر که بداد و بخورد از آن چه که بلفخت

چهار چیز مرآزاده را زغم بخرد:

تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد

هر آن که ایزدش این چهار روزی کرد

سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

تا کی گویی که: اهل گیتی

در هستی و نیستی لثیمند؟

چون تو طمع از جهان بریدی

دانی که همه جهان کریمند